

چهار شعر از ویتسوس

مہلت پنج روزہ^۱

زیباست کشتی وقتی از بندرگاہ دور می شود، دودش در غبار طلایی
دیر وقت عصر، صورتی است
اکثون همچنانکہ آنان از تو چشم برمی گیرند، یا تو از خود؛
خانہ ای سپید بر تپہ نگاہت را می جوید
پسرکی پاهایش را در آب خیس می کند و لبخند می زند
ہمہ شب پرندہ ای نیز برای تو آواز می خواند
باشد، باز ہم ادامہ می دہیم
این پروانہ کوچک را
بر شیشہ پریدہ پنجرہ می فشانیم

کارلو واسی ۲۹/۶/۱۹۸۷

۲۴۱

میہن

مردگان را در آن پایین بر زمین ہموار رها کردند
بہ ہمراہ اسبہایشان و سگ سیاہ،
پرچمها را در غارهای کهن نھان کردہ بودند
آنچه ما وطن می نامیدیم؛ جیرجیرکھا، زیتون بنان، چشمہ ہا و خرزمرہ ہا
دو گاو سیاہی کہ زیر درختان تبریزی بہ رؤیا فرورفتہ اند
و پارہ مرمری در میانہ دشتی زرد
کہ بر آن پرندہ ای برفی رنگ می نشیند روی یک پا
و چشم می گشاید بہ دوردستان، بر فراموشی و خاطرہ
- باکمی آکومین، دو خوشہ ذرت و شاخہ ای میخک
مادران پیرشان برای شان نظر قربانی فراہم کردند
و آنها را چندگامی ہمراہی کردند، بی سخنی
میش سیاہ آبستن تمام شب در پی آنان بے یغ می کرد.

کارلو واسی ۲۱/۷/۱۹۸۷

این - ناظره تعریفی ندا. دسی ام چیزی بر آن نیافزوده است؛
 آنان بر زمین نشستند، پیراهنهایشان را کردند
 به یکدیگر نگاه نکردند،

یکی بر زمین دایره‌ای کشید، دیگری می‌کوشید، با خرده‌سنگی تیله‌بازی کند
 سومی به ابرها می‌نگریست، به گذرکردن آنها
 من جامی تنها تصور کردم، بر میزی در فضا، باز
 و همین کفایتم می‌کرد
 کوله‌پشتی خالی‌ام را همچون بالشی زیر سر گذاشته بودم،
 و زیر بازتابهای روشنی جام چرت می‌زدم.

کارلوواسی ۱۴/۷/۱۹۸۷

تکفیر

چون تعقیب شده‌گان، صحرا به صحرا، درمی‌نوشتند
 از این هراس به آن هراس می‌زیستند، در غارهای متروک می‌خفتند.
 و تمام شب به زوزه‌گرگها گوش می‌سپردند،
 کوله‌پشتی‌شان خالی، قمقمه‌شان خالی.

۲۴۲

نانهای خشک و بلوطها را با قاطرها قسمت می‌کردند
 از فراز بلندی، کشتی کوچک روان بر راه قرعی متروک را
 غمگنانه نگریستند. جایی نداشتند که سلامی به آن بفرستند
 و آنچه را شهرت می‌نامیدند - راستی چه بود؟
 زد زخمهای بی‌شمار که بر پیکرشان برجای می‌ماند،
 و حرمانهای بی‌شماری که مبدل به گنج می‌شد.
 و سرانجام آنجا دیگر چیزی نبود، جز نقابی از طلای ناب
 و پیس نقاب رخساره‌ای نبود.

کارلوواسی ۱۳/۷/۱۹۸۷